

و با ثلثی از لشکر که ایشان همه اهلِ نفاق بودند، بازگردید و باز مدینه آمد. سید گفت «ما را دلیلی می‌باید که ما را به راهی ببرد که نه برابر لشکر کُفار باشد.» بعد از آن، یکی از انصار در پیش ایستاد و لشکر از قفای وی همی رفتند. و در میانه‌ی راه، باغی از آن جهودی نابینا بود و آن جهود دشمنِ خدای و رسول بود و راه در میانِ باغ بنهادند و می‌رفتند. و آن جهود نابینا چون بدانست که لشکر سید است که می‌گذرند، برخاست و خاک در روی مسلمانان می‌افشاند و بانگ می‌داشت و می‌گفت «ای محمد، اگر راست می‌گویی و تو رسولِ خدایی، چرا لشکر در باغ من رها می‌کنی؟ من تو را بچل نکنم و به قیامت از تو قصاص خواهم.» صحابه بشتافتند که وی را بکشند. سید گفت «وی را رها کنید — که وی را چشم و دل هر دو کور است.»

بعد از آن، لشکر از آن جایگاه بگذشتند و به اُحُد فرود آمدند — برابر کُفار. سید گفت مَر صحابه را که «هیچ کس به جنگِ لشکر کُفار نروید پیش از آن که شما را بفرمایم.» و پنجاه تن از ایشان که تیرانداز بودند، سید جدا کرد و عبدالله ابنِ جُبَیر بر سر ایشان بگماشت و تنگنایی بود از پسِ لشکرِ اسلام و ایشان را بفرستاد و گفت «اینجا بنشینید و لشکر کُفار نگاه می‌دارید تا غدیری نسازند و از پس ما کمین نگشایند.» و ایشان را البته دستوری نداد که به هیچ حال از سرِ تنگنای برخیزند و به جایی روند و وصیت چنین کرد که «البته شما را این تنگنای نگاه می‌دارید و از آنجا برنخیزید!» و لشکرِ دیگر را بفرمود تا از برابر کُفار قُریش قلب برکشند.

و لشکرِ اسلام آن چه در جنگ حاضر بودند، جز آن که با عبدالله ابنِ اُبی بازگردیده بود، هفصد مرد بودند — سوار و پیاده. و لشکر کُفار سه هزار مرد بودند — سوار و پیاده. و از جمله‌ی ایشان، دویست سوار بودند که جنیبت داشتند. و بر میمنه‌ی کُفار، خالد ابن ولید بود و بر میسر، عِکرمه ابنِ ابی جهل بود و ایشان — هر دو — در آن وقت، هنوز به اسلام نیامده بودند. و زنانِ ایشان که آورده بودند، همه زره پوشیده بودند و سلاح برگرفته بودند و با مردان به مَصاف آمده بودند. از جمله‌ی ایشان، یکی هند بود — دخترِ عُتبه ابنِ رَبِیع — که زنِ ابوسُفیان بود.

و سید در آن روز، از بهر استظهار، دوزره پوشیده بود و عَلم به مُصعب ابنِ عُمَیر داده بود و جماعتِ پیادگان که از پیشِ لشکر باز داشته بود، وصیت کرده بود و گفته بود که

«چون لشکر کفار حمله آورند، شما تیرباران به ایشان کنید!»

پس، از هر دو جانب، صف برکشیدند و مبارزان، از هر دو طرف، به جَوَلان درآمدند. و سید خود شمشیر برکشید و به دست گرفت و گفت «کی باشد که امروز این شمشیر از من بستاند و دادِ شمشیر از کافران بستاند، چنان که سزای وی باشد؟»

پس جماعتی بر پای خاستند و به خدمتِ سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، به ماده که چنان که داد باید دادن بدهیم!» و نداد. تا یکی دیگر از انصار درآمد که نام وی ابو دُجانه سِماک ابن خَرَّشه بود و این ابو دُجانه از انصار بود و از وی مردانه تر نبود و جنگ و حرب و مَکایدِ قتال نیکو دانستی. وی پیامد و گفت «یا رسول الله، دادِ این شمشیر چه گونه می باید داد؟»

بعد از آن، سید گفت «دادِ این شمشیر چنان می باید داد که آن را بر دست گیری و بر کافران می زنی تا آن وقت که دولا گردد.»

بعد از آن، ابو دُجانه گفت «یا رسول الله، چنین که تو گفتی، من دادِ وی بدهم.»
در حال، شمشیر خود به وی داد.

و ابو دُجانه را قاعده چنان بود که چون به جنگی رفتی، عِصابه‌ی سرخ بر سر بستی. و هرگاه که وی آن عِصابه بربستی، مردم بدانستندی که وی سرِ جنگ دارد. و چون سید شمشیر خود به وی داد، ابو دُجانه در حال، عِصابه‌ی خود بخواست و در سر بست و از میانه‌ی صف بیرون آمد و همچون شیر غُرّنده، می آمد و می رفت و تَبَخُّر می کرد و مبارزت می طلبید.

و ابو عامرِ راهب — که حکایتِ وی از پیش رفت — پنجاه مرد از انصار با خود به مکه برده بود از بهرِ خصمی سید. و قبیلَه‌ی اوس — از انصار — پیش از آن که سید به مدینه آمدی، به غایتِ مُطیع و مُنقادِ وی بودند و هر چه وی گفتی، ایشان از اشارتِ وی عدول نمودندی. پس چون ابو عامر به مکه رفت با این پنجاه مرد، پیوسته تحریضِ قُریش از جهتِ خصمی سید کردی و گفتی که «شما دل فارغ دارید و هیچ اندیشه مکنید و لشکر به گرد آورید تا به مدینه رویم — که اهلِ مدینه چون مرا ببینند، همه فرو گردند و با پیشِ من آیند و هر چه من ایشان را بگویم، آن کنند. چون اهلِ مدینه یاریِ محمد ندهند، او بماند با چندین تن از مهاجر و آن وقت، بر مثالِ لقمه‌ای باشد که ما ایشان را فرو بریم.»

و از این جنس ایشان را همی گفت و تحریض همی کرد، تا لشکر کردند و بیامدند و ابو عامر و این پنجاه تن با ایشان بیامدند.

و چون مَصاف در پیوستند، ابو عامر خواست که دعوی خود پیش قُریش راست کند و او را خیال همان بود از آنصار که پیش از آن ایشان را دیده بود و می پنداشت که آنصار میل وی کنند چون وی را ببینند. پس، اوّل، او و قوم خود به مبارزت بیرون آمدند و آواز داد و از آنصار به بر خود خواند و آنصار او را دشنام دادند و گفتند «ای کافر فاسقِ خبیث، اگر بازگردی، قَبها و نِعمت. و اگر نه، تو را پاره پاره کنیم.»

به اوّل، ابو عامر چون چنان دید، در روی قُریش خجل شد و ضرورت شد وی را جنگ کردن. و با آنصار به جنگ درآمد — با مردم خود. و جماعتی از آنصار با وی جنگ در پیوستند و تیر به یکدیگر می انداختند. تا ایشان را، هیچ یکی، تیر نماند. پس شمشیرها برکشیدند و در یکدیگر نهادند و به یکدیگر می زدند. بعد از آن، دست به سنگ بردند. تا از هر دو جانب، خسته شدند و از هم بازگردیدند.

و ابوسفیان که سر لشکر بود، پیش از آن که لشکر به هم رسیدند، پیش علمداران رفت و ایشان را گفت و وصیت کرد بر نگاه داشتنِ عَلم و ایشان را گفت که «ظفر و هزیمت لشکر در ثبات و انقلابِ عَلم تعلق می دارد. تا عَلم بر پای است، لشکر مقاومتِ خصم توانند کرد و چون عَلم از پای در آید، انکسار و هزیمت غالب شود.» و بعد از آن، سرزنش ایشان کرد و گفت که «روزِ بدر، عَلم نگاه نداشتید و زود پشت بدادید، تا واقعه ای چنان بر قُریش افتاد. و کارِ عَلم نازکی دارد. و این بار، چنان می باید که چنان نکنید و جان را بکوشید — که اگر ما را ظفر باشد، مُراعات و تیمارداشت ببینید که چه گونه کنیم.»

پس علمداران گفتند «دل فارغ دار — که تا جان داریم، عَلم از خود جدا نکنیم و به هیچ حال، ندهیم.»

و هم در میان لشکر می گردید و هر کسی از جای خود وصیت می کرد. و زن وی همچنان زره پوشیده، در میان لشکر می گردید و شعر می گفت — هند بنت عتبه — و مردم را تحریض می کرد.

و چون قتال در پیوستند، ابو دُجانَه — که شمشیر سیّد داشت — در میان میدان آمد و

سر کفار چون خیار می برید. چنان که زبیر ابن عوام حکایت کرد که چون سید شمشیر خود برکشید و گفت «کی باشد که این شمشیر را امروز داد بدهد»، من گفتم «به من ده — که من داد آن بدهم.» و سید شمشیر به من نداد. بعد از آن، چون به ابو دُجانه داد، مرا چیزی در خاطر بنشست و گفتم که «من پسر عمه‌ی وی‌ام و از قریشم و از مهاجران و به شجاعت مشهورم در میان قوم. چرا به من نداد و ندانم که چه مردانگی و شجاعت در ابو دُجانه زیادت است تا او را به من تفضیل نهاد.» پس چون مَصفای پیوسته شد و او را دیدم در صف جنگ، انصاف دادم که وی از من شجاعت و هیبت بیشتر دارد و داد شمشیر سید به جز وی هیچ کس دیگر نتوانستی دادن. و به هر کس که زدی، درافگندی. تا از جمله‌ی مبارزان کفار، یکی بود که از مسلمانان بسیار به قتل آورده بود و من گفتم «کاجکی ابو دُجانه این مرد را دریافتی و با وی مبارزت کردی!» در حال، ابو دُجانه را دیدم که با آن کافر به قتال در آمده بود. و اول، این کافر به ابو دُجانه حمله کرد و شمشیر بر سر ابو دُجانه فروهشت و ابو دُجانه شمشیر وی رد کرد و شمشیر خود به دندان فرو گرفت، از خشم، و آن گاه بر آورد و بر سر آن کافر زد و او را به دو نیمه کرد.

و چون وی را درافگند، هند — دختر عتبه ابن ربیع — بگذشت و او نیز همچون مردان، سلاح داشت و زره پوشیده بود و ابو دُجانه بر وی راند و شمشیر رها بکرد که بر سر وی زند و بعد از آن، شمشیر باز خود کشید و نزد. و جماعتی که می دیدند، از وی پرسیدند که «چرا نزدی؟»

گفت «من از کافران یکی را به چشم کرده‌ام که مسلمانان بسیار کشته است و چون هند درآمد، پنداشتم که وی است و شمشیر به وی راندم و چون بدانستم که زنی است، شمشیر باز خود گرفتم و گفتم که شمشیر پیغامبر دریغ بود به زنی زدن — که شمشیر پیغامبر از آن عزیزتر است که به خون زنی آلوده شود.»

و تمامی شجاعت ابو دُجانه و فدا کردن نفس خود سید را بعد از این گفته آید.

همزه چون به قتال درآمد، اول به علمدار کافران راند و بر سر وی زد و وی را به دو نیمه کرد و علم بزرگ‌ترین کافران با وی بود، سرنگون از پای درافتاد.

و چون علمدار از پای درافتاد، مردی دیگر بود از قریش که نام وی سیباعت ابن عبدالعزّا بود و به شجاعت معروف و مشهور بود و در مقابله‌ی همزه بگذشت و قصد

مسلمانان همی کرد و حمزه او را دشنام داد و گفت «ای ملعون، کجا می روی؟ اگر مردانگی داری، در آی!»

پس او بازگردید و با حمزه به کارزار درآمد و حمزه ضربتی به وی زد و در حال، بیفتاد و جان بداد.

و چون هر دو درافکنده بود، هیچ کس دیگر بر وی نمی آمدندی و وی بر مثالِ اشتری سرمست، هر کجا روی بنهادی، همه از پیشِ وی بگریختندی. و او سرِ کافران همچون خیار می انداخت و به هر کس که رسیدی، می کشتی و به هم می افکندی.

و وحشی از جهتِ کُشتنِ حمزه، جایی کمین کرده بود و فرصت همی طلبید. و چون حمزه در قفایِ کُفار می راند و با ایشان به قتال مشغول می شد، وحشی کمین بر وی بگشود و ناگاه، حربه بینداخت و بر سینه ی وی آمد و از پشتِ وی به در رفت. و حمزه باز بگردید و وحشی را دید و هم در قفایِ وی براند و وحشی دونده بود و از پیشِ وی بگریخت. و حمزه چون پاره ای از قفایِ وی براند، خونِ بسیار از وی برفت و درافتاد و جانِ مبارک تسلیم کرد.

و وحشی بزیست در دنیا تا زمانِ معاویه و در شام مقام داشتی — در شهرِ حمص. و جماعتی بیرون رفتند و از وی پرسیدند که «حمزه چه گونه کُشتی؟»

و وحشی در آن وقت، به غایت پیر شده بود، چنان که از پیری سر در پیش افکنده بود، ولیکن حس و ادراکش به حالِ خود بود. چنان که یکی از جماعت که پیشِ وی آمده بودند، در حالِ طفولیت، وحشی را دیده بود یک بار و هرگز دیگر وی را ندیده بود. و چون پیامد و سلام کرد، وحشی سر برداشت و وی را گفت «ای پسر، تو نه عبیدالله ابن عدی ای؟»

گفت «بلی.»

وحشی گفت «تو در فلان وقت که در قبیله ی بنی سعد شیر می خوردی، من آن جایگاه حاضر بودم و مادرت بر اشتری نشسته بود و به جایی می رفت. مرا گفت ای وحشی، پسرم را بردار و به من ده! من تو را برداشتم و به مادرت دادم. و بعد از آن، هرگز دیگر تو را باز ندیدم تا این ساعت. و اکنون که بر من سلام کردی، در تو نگاه کردم و تو را باز شناختم، به آن یک لحظه که تو را دیده بودم.»

مردمان را عَجَب آمد. و بعد از آن، حکایتِ مَقْتَلِ حمزه کرد و گفت من غلامِ جُبَیر ابن

مُطْعِم بودم. و چون قَریش لشکر گرد کردند که به جنگِ سیّد روند، جُبیر مرا بخواند و گفت «ای وَحْشی، اگر تو با لشکرِ قَریش بروی و عمّ محمّد — حمزه — به عَوَضِ عمّ من — طُعیمه — بکُشی، تو از بندگی من آزادی و بعد از آن، من خلعت دهم تو را و تیارداشت کنم.»

من مردی حبشی بودم و حربه انداختمی چنان که خطا نکردمی. پس، با لشکرِ قَریش برفتم تا مَصافگاه. و چون مَصاف در پیوستند، حمزه دیدم بر مثالِ اشتری سرمست که روی در کُفّار نهاده بود و هر کجا که در شدی، همه از پیشِ وی بر میدندی و هیچ کس مقاومت با وی ننمودند در مَصاف، تا جماعتی از کُفّار به قتل آورد. و من جایی کمین کرده بودم و خود را پنهان داشته بودم، تا حمزه برابرِ من بگذشت و من ناگاه، کمین بر وی بگشودم و حربه بینداختم و به سینه‌ی وی رسید، چنان که از پشتِ وی به در شد. و حمزه روی در من نهاد که مرا بکُشد و من چابک دویدم و زود از پیشِ وی بدویدم. و چون پاره‌ای از قفایِ من رانده بود، خونِ بسیار از وی روان شد و سُست شد و بیفتاد و به من نرسید. و من چون حمزه دیدم که بیفتاد، فارغ شدم و باز ایستادم تا حمزه جان تسلیم کرد. آن‌گاه، برفتم و حربه‌ی خود از سینه‌ی مبارکِ وی برکشیدم و از میانِ خلق بیرون شدم و باز ایستادم و هیچ جنگ دیگر نکردم، از برای آن که مرا هیچ شغلی دیگر نبود جز کُشتنِ وی.

چون به مکه باز آمدم و آزاد شدم، هم در مکه می‌بودم تا زمانِ فتحِ مکه. و بعد از آن، از مکه بگریختم و به طایف رفتم. و چون مسلمانان پیامدند و طایف بگشودند، من در اندیشه‌ی آن شدم که کجا بگریزم و ساعتی اندیشه‌ی شام کردم و ساعتی اندیشه‌ی دریا و گفتم که در کشتی نشینم و از حدِّ عرب بیرون شوم. و در اندیشه‌ی این بودم که ناگاه، یکی مرا گفت «ای وَحْشی، هر کی بر محمّد می‌رود و ایمان به وی می‌آورد، وی را نمی‌کُشد. اکنون، اگر طریقِ خلاص می‌خواهی، تو را هیچ رویِ دیگر نیست جز آن که به خدمتِ وی روی و ایمان آوری.»

پس چون من از آن مرد بشنیدم، قصدِ خدمتِ سیّد کردم. و وی را آن‌گاه خبر بود که من بر بالایِ سرِ وی ایستاده بودم و می‌گفتم «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

و سیّد در من نگاه کرد و گفت «تویی، وَحْشی؟»

گفتم «بلی — یا رسول الله.»

گفت «اگر نه کلمه‌ی شهادت گفته بودی، با تو بگفتمی که چه می‌باید کردن. اکنون، بنشین و با من حکایت کن تا عمّ من — حمزه — را چه گونه بکشتی؟»
و من بنشستم و همچنان حکایت که با شما کردم، با وی نیز بگفتم.
پس سید گفت «برخیز و چنان کن که هرگز روی تو نبینم!»

و وحشی گفت من بعد از آن، هرگز نیارستمی که به خدمت وی شدمی، تا عهدِ خلافتِ ابوبکر که سید به جوارِ حق رسید و لشکرِ اسلام به جنگِ مُسیلمه‌ی کذاب رفتند. من همان حربه را که امیرالمؤمنین حمزه را به آن شهید کرده بودم، برگرفتم و با مسلمانان به جنگِ مُسیلمه‌ی کذاب رفتم.

و چون مَصاف در پیوستند، پرسیدم که مُسیلمه‌ی کذاب کدام است. و مرا بنمودند و در میانِ لشکر ایستاده بود و شمشیر در دست داشت. و من قوامِ وی بگرفتم و حربه بینداختم و راست به سینه‌ی وی زدم و از پشتِ وی به درآمد. مُسیلمه بانگ برآورد و گفت «فلان بنده‌ی سیاه مرا بکُشت.» (یعنی وحشی.) این بگفت و جان بداد.

بعد از آن، مسلمانان بر کُشتنِ وی چندان شادی کردند که بر قتلِ حمزه تضرّع نکردند و در قتلِ حمزه چندان غم نخورده بودند که در قتلِ وی شادی کردند. و وحشی هر وقتی گفتمی که «بهترین مردانِ عالم در خدمتِ پیغامبر حمزه بود و من کُشتم و بترّین خلق پس از وی هم من کُشتم.» (یعنی مُسیلمه‌ی کذاب.)

و وحشی عظیم موالع بود بر شربِ خمر و عظیم دوست داشتی و چون مسلمان شد، از آن بازنايستاد. و چون وی شرب کردی، عمر او را دِرّه زدی. و وحشی دیگر بار مُعاودت کردی. تا عمر بفرمود و او را از دیوان خلع کردند و نانِ وی از دیوان بازگرفتند. و وحشی به آن سبب عظیم متواری شد، چنان که عمر گفت «من می‌دانستم که حق تعالی قاتلِ حمزه را چنین فرو نگذارد و هرگاه که باشد، او را مالش دهد.»

این بود حکایتِ مَقْتَلِ حمزه از زبانِ وحشی. و باز آمدیم باز سرِ قصه‌ی اُحُد.

چون قتال گرم شد و لشکر از هر دو جانب به مَصاف مشغول شدند و هر کس مردِ خود می‌طلبیدند و مبارزت می‌نمودند، مُصعب ابنِ عُمیر که عَلمدارِ سید بود در پیشِ سید ایستاده بود و مَصاف با کافران می‌کرد، تا وی را بکُشتند. و آن کس که وی را بکُشت،

پنداشت که سید را کشته است و باز بر کافران دوید و گفت «محمد را بکشتم.» بعد از آن، ایشان قوت گرفتند و حمله آوردند.

چون مُصعب را بکشتمند، مُرتضا علی پیامد و عَلم برگرفت و پیش سید بازایستاد و جنگ می‌کرد. و چون قتال گرم شد، سید در زیر عَلم انصار شد و بازایستاد و مُرتضا علی را گفت «تو عَلم خود در پیش کن!»

مُرتضا علی عَلم سید در پیش کرد و با کفار جنگ همی کرد، تا از ایشان خلق بسیار به قتل آورد. و در میان کفار، مردی بود عظیم مردانه و مبارز و نام وی ابوسعید ابن ابی طلحه بود. چون دید که مُرتضا علی بی محابا کافران همی کُشد، درآمد و آواز داد به مُرتضا علی و گفت «ای پسر ابوطالب، یک لحظه تو را دل دهد که با من مبارزت کنی و مردی خود بینی؟»

مُرتضا علی گفت «ای ملعون، چرا نیایم؟»

مُرتضا علی روی باز وی کرد و هر دو شمشیر برکشیدند و در یکدیگر آویختند. پیشتر، کافر شمشیر به مُرتضا علی راند و مُرتضا علی شمشیر وی رد کرد و شمشیر خود برآورد و بر میان وی زد و او را سرنگون از اسب به زیر افگند.

و چون آن کافر درافتاد، مُرتضا علی از وی بازگردید و وی را تمام نکشت. و گفتند «یا ابوثراب، چرا وی را تمام نکشتی؟»

گفت «آن کافر چون درافتاد، عورتش پیدا شد و مرا شرم آمد که به نزدیک وی روم و تیغ به وی زنم. و آن تیغ که من بر وی زدم، وی را کفایت بود.»

و مبارزی دیگر بود در میان کفار عظیم که نام وی به مبارزت و شجاعت رفته بود و به مردانگی مشهور بود و از میان صف بیرون آمد و آواز داد و گفت «ای اصحاب محمد، وقت شجاعت و مردانگی است. کی باشد که از شما یک زمان با من مبارزت کند؟»

پس هیچ کس جواب وی نداد.

و دیگر آواز داد و سوگند خورد به لات و عزا و گفت «ای اصحاب محمد، این دعوی که شما می‌کنید دروغ است. آخر نه شما می‌گویید که از مسلمانان هر کس که کشته شود شهید است و او را به بهشت برند و هر که از کافران کشته شود او را به دوزخ همی برند؟ پس چرا رغبت نمی‌نمایید که بیرون آید و با من یک زمان مبارزت کنید تا شهید شوید و در بهشت روید؟»

چون آن کافر این سخن بگفت، مُرْتَضَا علی از میانِ صف بیرون آمد و گفت «ای کافرِ ملعون، بلی — ما دعوی می‌کنیم که هر کس که از ما کُشته شود شهید است. اکنون، درآی و مردی خود بیازمای!»

مُرتَضَا علی چون این سخن بگفت و کُنیتِ خود بخواند و روی در آن کافر نهاد و به یکدیگر حمله بردند، چون به یکدیگر رسیدند، مُرتَضَا علی شمشیر به سرِ وی زد و سرِ وی با خود به دو نیمه کرد و در افتاد و در خاک می‌غلطید تا جان بداد و وی را به دوزخ بردند. و مسلمانان برفتند و زره از وی باز کردند.

و حکایتِ حَنْظَلَه چنان بود که وی از صحابه بود و روزِ اُحُد با ابوسُفیان ابن حَرَب در کارزار آمده بود و با وی جنگ می‌کرد. و زمانی با یکدیگر جنگ می‌کردند، چنان که نزدیک بود که ابوسُفیان به قتل آورَد. و یکی از کُفار — شَدَّاد ابن اَسود — چون دید که حَنْظَلَه ابوسُفیان را عاجز کرده است و او را بخواهد کُشتن، از پسِ ابوسُفیان درآمد و حَنْظَلَه به قتل آورد.

و در حال، فریشتگان فرود آمدند و او را می‌شُستند. و سید اصحاب را گفت «اینک فریشتگان آمده‌اند و حَنْظَلَه را می‌شویند.»
و چون بازِ مدینه آمدند، از زنِ وی باز پرسیدند که «وی چه می‌کرد تا این درجه یافته است؟»

و زنِ وی گفت «هیچ نمی‌دانم، جز آن که چون آواز دادند که لشکر به غزو اُحُد بیرون می‌شود، حَنْظَلَه را جنابت رسیده بود و آب به سر فرو نکرد و سلاح به تعجیل گرفت و به غزو آمد. تا این ساعت که وی را بکُشتند، باز آن نپرداخت که آب به سر فرو بردی.»
سید گفت «از بهرِ آن بود که فریشتگان وی را می‌شُستند.»

و پس از آن که حَنْظَلَه کُشته بودند، حق تعالی نصرت فرستاد و لشکرِ کُفار به هزیمت شدند و مسلمانان در قفایِ ایشان می‌رفتند و از ایشان بسیاری به قتل آوردند. چنان که عبدالله ابن زُبیر از زُبیر حکایت کرد که در این حال، هند بنت عُتبه را دیدم و زنانِ قُریش که همه جامه‌ها به دندان‌ها گرفته بودند و خَلخال‌ها در زمین می‌کشیدند و همچنان که مردان، می‌دویدند و می‌گریختند.

و چون کافران پشت بدادند، جماعت پیادگان که سید بر سر تنگنایی بازداشته بود با عبدالله ابن جبیر تا پس پشت لشکر اسلام نگاه می‌دارند و کافران نگذارند که غدیری سازند، بعد از آن، آن جایگاه ایشان بگذاشتند و از بهر غنیمت، به میان لشکر اسلام آمدند. و کافران چون دیدند که ایشان کمینگاه رها کردند و به لشکرگاه آمدند و غافل شدند، اتفاق کردند و جماعتی سواران چابک از پس لشکر اسلام درآمدند و سواران دیگر از پیش بازگردیدند و به یکبار، عنان‌ها بگشودند و روی به لشکر اسلام نهادند. و شیطان از سر کوه آواز داد و گفت که «ای کافران، محمد را بکشند.» و کفار دیگر که به هزیمت رفته بودند، همه بازگردیدند چون بشنیدند که سید به قتل آوردند. و علم ایشان سرنگون شده بود. دیگر بار، برافراشتند و همه به یکبار روی در مسلمانان نهادند. و چنین گویند که زنی بود که علم کفار برافراشت، نام وی عمره بنت علقمه بود. و پیش از آن، علم ایشان به دست غلامی بود که نام وی صواب بود. و مسلمانان اول دست راستش بیفگندند و به دست چپ علم نگاه می‌داشت و بعد از آن، دست چپش بیفگندند و علم درافتاد و به سینه نگاه داشت و بعد از آن، سرش بیفگندند و علم درافتاد و کافران به هزیمت شدند.

پس چون ایشان را اسباب‌ها فراهم آمد و شیطان از سر کوه آن آواز داد و حق تعالی خواسته بود که جماعتی از صحابه کرامت شهادت بیابند، مسلمانان دلشکسته شدند و دست از هم بدادند و هر گروهی به گوشه‌ای افتادند و سید تنها بگذاشتند و کفار درآمدند و سنگی بر روی مبارک وی زدند و سنگی دیگر بر لب و دندان مبارکش زدند و رباعیه‌ی وی بشکستند و خون از رُخساره‌ی مبارک روان شد و به دست مبارک خود خون پاک همی کرد.

و زخمی به رُخساره‌ی سید آمد و سبب این زخم آن بود که سید سپر داشت، چون کافران به یکبار حمله به وی آوردند، سید به سپر شمشیر ایشان را از خود دفع می‌کرد و ابن قتیبه یکی بود از کافران و دشمنی از آن سید بود و چون دید که شمشیرهای کافران هیچ کار نمی‌کرد، آن ملعون درآمد و سنگی بزرگ برگرفت و به سر مبارک سید زد و حلقه‌ی سپر از زخم آن سنگ، در رُخساره‌ی مبارک سید فرو شد. و کافران از پیش خود گوها و گورها کنده بودند و سر آن به ریگ و رمل پوشیده بودند تا چون مسلمانان بر کافران حمله برند، در آن چاه‌ها افتند. و چون این زخمها به سید رسید، گوی بود از آن گوها و

سید بر آن رفت و پایِ مُبارکِ وی در آن رفت.

پس کافران خواستند که فرود آیند و سید را بگیرند. پس مُرتضا علی درآمد هم در حال و طَلحه با وی بود — یعنی با سید — و شمشیر برکشیدند و طَلحه در پیشِ او ایستاده بود و به گو فرو شد و مُرتضا علی دستِ سیدِ بگرفت و طَلحه سر در زیرِ پایِ سید نهاد و مُرتضا علی از بالا زور کرد و طَلحه از زیر قُوّت کرد و سید از آن گو بر آوردند. و سید زخمها خورده بود و سلاحها بسیار بر خود راست کرده بود و حرکتی زیادت نمی توانست کردن. و چون سید از آن گو بر آوردند، هنوز از رُخساره‌ی مُبارکش خون همی دوید و آن حلقه‌های سپر هنوز در رویِ وی نشسته بود. و مالک ابن سنان — پدرِ ابوسعید خُدری — پیامد و آن خون از رُخسارِ مُبارکِ سید می شُست و پاک همی کرد و بعد از آن، دهان در آن نهاد و پاک بیاشامید و باز خورد.

و عایشه گفت آن دو حلقه که در رُخساره‌ی مُبارکِ سید فرو رفته بود ابو عبیده ابن جَرّاح به دندانِ خود برکشید و چون بر می کشید، از بس که سخت فرو گرفته بود، دو دندان از آن ابو عبیده از بیخ برآمد و بیفتاد.

و چون کافران غلبه کردند و خواستند که به یکبار حمله آرند، سید بر پایِ خاست و گفت «کی باشد که امروز نفسِ خود فدایِ ما کند و در پیشِ ما ایستد و جنگ با دشمن می کند؟»

پس یکی از انصار بود که نامِ وی زیاد ابن سَکَن بود. وی با پنج تنِ دیگر — هم از انصار — برخاستند و گفتند «یا رسول الله، ما امروز تنِ خود را فدایِ تو کردیم.» و هر شش در پیشِ سید ایستادند و با کافران جنگ می کردند تا یک یک کُشته شدند. و زیاد ابن سَکَن به آخر مانده بود و زخمِ بسیار به وی رسیده بود و نزدیک بود که بیفتادی. و کافران حمله کردند تا او را بگیرند، مسلمانان درآمدند و کافران از سرِ وی دور کردند. و آن گاه، زیاد از آن زخمِ شُست شده بود و بیفتاد.

پس سید گفت «او را پیشِ من آورید!»

پس او را برگرفتند و به خدمتِ سید آوردند. و سید سرِ وی برگرفت و بر زانویِ خود نهاد. و زیاد همچنان سر بر زانویِ سید نهاده بود و جان به حق تسلیم کرد.

و اُمّ عُمّاره زنی بود و به اوّلِ مَصاف، مَشکی آب برگرفته بود و مسلمانان را آب می داد. و وی حکایت کرد که اوّل ظفر مسلمانان را بود. بعد از آن، چون کافران غلبه کردند،

مسلمانان همه پراکنده شدند. و من در آمدم و در خدمتِ سیدِ هیچ کس را ندیدم مگر دو سه تن از انصار. پس چون چنان دیدم، دستی سلاح برگرفتم و به خدمتِ سیدِ آمدم و بیستادم و مَصفاف می‌کردم و کافران را به تیر و شمشیر از سید دور می‌کردم. تا آن‌گاه که دشمنی از دشمنانِ خدای و رسول درآمد و گفت «کجاست محمد تا من وی را بکشم امروز یا وی مرا بکشد؟» و من از پیشِ وی باز شدم و آن ملعون درآمد و شمشیری به گردنِ من زد و پاره‌ای از گردنِ من بُرید و من نیز شمشیر به وی زدم، ولیکن آن ملعون دوزره پوشیده بود و شمشیرِ من به وی کارگر نشد.

پس چون کافران به جملگی حمله آوردند و دستِ تیر به سید داشتند، ابودُجانَه و سعد ابن ابی وقاص بر سرِ سید بیستادند و ابودُجانَه خود را به سپرِ سید ساخت، چنان که بر سرِ سید دو تا شد، تا هر آن تیری که کافران می‌انداختند به وی می‌آمد و از سید مُندَفِع می‌شد. پس سعد ابن ابی وقاص پیشِ سید باز می‌ایستاد و مَصفاف می‌کرد با کافران و به زخمِ تیر ایشان را از سید باز می‌کرد. و سید به دستِ خود تیر می‌ستد و به دستِ سعد ابن ابی وقاص می‌داد و او را می‌گفت «فداکِ ابی و اُمی!» و سعد ابن ابی وقاص در آن روز چندانی تیر بینداخت که گوشه‌ی کمانِ وی بشکست. پس چون گوشه‌ی کمانِ وی شکسته شد، از دستِ بینداخت و به سلاح‌های دیگر جنگ می‌کرد. و قتاده ابن نَعْمان آن کمان که سید انداخته بود برگرفت و تا زنده بود، نگاه می‌داشت آن را. و این قتاده هم در روزِ اُحد زخمی خورده بود به چشم، چنان که حَدَقَه‌ی وی از کاسه به در آمده بود. و به خدمتِ سید آمد و سید حَدَقَه باز جایِ خود نهاد و چشمِ او باز حالِ اوّل شد — بل که بهتر از اوّلین شد و نیکوتر.

و یکی از صحابه حکایت کرد که عمّ اَنَس ابن مالک — اَنَس ابن نَضْر — در آن حال که شیطان از سرِ کوه آواز داد که «محمد را بکشند» و کافران غلبه کردند و مسلمانان مُنَهَزِم شدند، درآمد و عمر ابن خَطَّاب دید و طلحه ابن عبیدالله با جماعتی از مهاجر و انصار که نشسته بودند و از دلتنگی دست بر هم نهاده بودند. وی گفت «چرا چنین نشسته اید؟»

گفتند «چه کنیم؟ چون پیغامبر کُشتند، ما را زندگانی به هیچ کار نیاید.»

بعد از آن، وی ایشان را گفت «پس اکنون به چه کار نشسته اید؟ برخیزید تا با کافران

جنگ می‌کنیم تا ما نیز کُشته شویم.»

گفتند «راست همی گویی.»

بعد از آن، برخاستند و برفتند و جنگ همی کردند. و عَمَّ اَنَس در پیش ایستاده بود، جنگ همی کرد تا وی را بکُشتند. و چون وی را بکُشتند، زخمِ وی برشمردند و هفتاد زخم از تیر و شمشیر به وی زده بودند.

و عبدالرحمان ابن عوف هم در این روز سنگی به دندانِ وی زده بودند و دندان‌های وی جمله افتاده بود و بیست زخمِ دیگر، بعضی از تیر و بعضی از شمشیر، همه به وی زده بودند.

و اوّل کسی که سیّد بازشناخت، بعد از آن که لشکر به هم رسیده بودند و مسلمانان به هزیمت رفته بودند و فاش شده بود که سیّد بکُشتند، کعب ابن مالکِ انصاری بود. و وی حکایت کرد که من چنان که نگاه کردم، چشمهای سیّد که از زیر سپر می‌تابید همچون ستاره، وی را به آن بازشناختم و خواستم که صحابه را خبر دهم. و سیّد اشارت کرد و گفت «خاموش باش!»

پس چون مسلمانان بدانستند که سیّد زنده است، از هر گوشه‌ای جمع باز شدند و سیّد برگرفتند و باز دامنِ کوه بردند. ابوبکر و عمر و علی ابن ابی طالب و طلحه و زبیر و جماعتی دیگر از مهاجر و انصار بر سرِ وی گرد آمدند. و چون سیّد خواست که پناه بازِ کوه بَرَد، یکی از سوارانِ کُفّار که وی را اُبی ابن خَلَف گفتندی، در رسید و گفت «ای محمّد، کجا می‌روی؟ امروز یا تو باشی یا ما باشیم.»

بعد از آن، صحابه گفتند «یا رسول‌الله، دستوری ده تا ما یکی از پیشِ وی باز رویم!» و سیّد گفت «نه. رها کنید تا بپایدا»

چون به نزدیکِ سیّد رسید، سیّد یک چوبه‌ی تیر از دستِ یکی از صحابه بستد و به گردنِ اُبی ابن خَلَف فرو بُرد و او را از اسب درافگند، چنان که چندبار در زمین بغلتید از زخمِ آن چوبه‌ی تیر. و در سوارانِ کُفّارِ قَریش، هیچ یکی نبود به سواری و مردانگیِ وی. و از بهر این بود که سیّد جنگِ وی به دیگر صحابه وانگذاشت که وی در آن وقت که سیّد در مکه بود، اسبی می‌پرورد و هر وقتی که سیّد را بدیدی، گفتی «یا محمّد، اسبی می‌پرورم و از بهرِ تو این اسب را هر روز چندین مَن علف می‌دهم، تا چون مرا حاجت افتد، به آن نشینم و به مَصافِ تو آیم و تو را بکُشم.» و سیّد جوابِ وی چنین دادی که «من آن روز خود تو بکُشم.» پس در آن ساعت که اُبی ابن خَلَف درآمد که سیّد به قتل

آورد، سید صدق سخن خود را که با وی گفته بود در مکه، قتلِ وی به هیچ کس از صحابه بازنگذاشت و خود مباشر آن شد.

پس ابی بن خلف چون زخم از دستِ سید بخورد، دانست که جان از آن زخم به در نبرد. برخاست و باز پیشِ قریش شد و دست به گردن باز نهاده بود و خون از گردنِ وی روان شده بود و فریاد می‌داشت که «محمد مرا بکش.»

بعد از آن، مهترانِ قریش درآمدند و گفتند «مترس — که تو را هیچ باکی نیست.» و ابی بن خلف گفت «من خود می‌دانم که از زخمِ محمد جان نبرم. زیرا که وی چون در مکه بود، هرگاه که وی مرا دیدی و من وی را دیدم، من گفتمی کی باشد که من تو را بکشم؟ و محمد گفتی که من تو را بکشم. و وی دروغ نگوید و اگر به جای این حربه اُفی بودی که به من زدی، من جان از آن به در نبردمی. فکیف که حربه‌ای به من زده است که از زخمِ آن هفت بار در زمین غلتیده‌ام و جمله‌ی اعضایی من خرد شده است.» این بگفت و هم در روز، جان بداد.

و چون سید به دامنِ کوه رسید، تشنه بود و آب خواست و مُرتضا علی برفت و اسپرِ خود در آب زد و بیاورد. و سید آن را گراهیت داشت و از آن آب نخورد و گفت «این آب به سرِ من فروریزید!» و آن آب به سرِ وی فروریختند و سید خون از رُخساره‌ی مُبارکِ خود پاک می‌کرد.

پس سید همچنان بر کنارِ کوه، به رودخانه ایستاده بود که جماعتی از کفار بیامدند و قصدِ آن کردند که به کوه بر روند و بالای کوه فروگیرند و نگذارند که سید و صحابه به کوه بروند. سید از آن سبب دلتنگ شد و دست به دعا برداشت و گفت «بار خدایا، سزاوار نبُود که کافران بالاتر از ما باشند. بار خدایا، تو ایشان را مگذار!» پس عمر با جماعتی از مهاجر و انصار برفتند و با ایشان مَصفاف دادند و ایشان بازگردانیدند و از خلفِ کوه دور کردند.

پس چون کافران پشت بدادند، سید به کوه بر بالا می‌شد تا سنگی بزرگ پیش آمد. و سید قصدِ آن کرد که بر سرِ آن سنگ رود و دوزره داشت و نیز از آن جراحات‌ها که به وی رسیده بود ضعیفی در وی پیدا شده بود و نمی‌توانست. و طلحه برفت و دوتای شد و گفت «یا رسول‌الله، پای بر پشتِ من نه و بر بالای سنگ شوا!»

سید پای بر پشتِ وی نهاد و بر بالای سنگ شد.

و شخصی بود از مدینه که نامِ وی اَصیرِم ابن عَبَدِ الْأَشْهَل بود و روزِ اُحُد هنوز کافر بود و ایمان نیاورده بود و پیش از آن، عظیم مُنکِر بود در حقِ اهلِ اسلام. و چون آوازه آوردند به مدینه که مسلمانان با کافران جنگ می‌کنند، سلاح برگرفت و بیامد به لشکرگاهِ اُحُد و با کافران جنگ می‌کرد تا وی را بکُشتند. چون از غزو فارغ شدند و جماعتِ مسلمانان بیامدند که کُشتگانِ خود باز مدینه برند، اَصیرِم دیدند که در میانِ کُشتگان افتاده و در وی هنوز رمق مانده بود و سخنی می‌گفت. مسلمانان از وی می‌پرسیدند که حال چه گونه افتاد — ای اَصیرِم — که تو پیوسته مُنکِرِ مسلمانان بودی و مسلمانان را می‌رنجاندی. تو را چه افتاد که به درآمدی و جنگ با کافران کردی؟ مگر از بهرِ تعصّبِ قومِ خود بیرون آمدی؟»

گفت «لا وَاللَّهِ. بل که چون آوازه‌ی جنگ شنیدم، مرا رغبتِ اسلام ظاهر شد و به خدای و رسولِ وی ایمان آوردم و سلاح برگرفتم و بیامدم و جنگ می‌کردم تا کافران مرا بیفکندند.»

چون این سخن بگفت، در حال جان بداد.

و مسلمانان این حکایت با سید بکردند. و سید گفت «وی از اهلِ بهشت است.»
(ابوهریره هرگاه که با جماعتی بنشستی، گفتی که «مرا خبر دهید به یکی که وی هیچ نماز نکرده است و بهشتی است!»
ایشان گفتندی «ما نمی‌دانیم.»
ابوهریره گفتی «اَصیرِم ابن عَبَدِ الْأَشْهَل.» و بعد از آن، حکایت با ایشان بگفتی.)

و روزِ اُحُد، چون از غزو فارغ شدند، هند — که زنِ ابوسفیان بود — با زنانِ دیگر از کُفار در میانِ آن کُشتگان می‌گردیدند و مسلمانان را می‌نگریستند و مُثله می‌کردند و گوش و بینی ایشان می‌بُردند و خَلخال‌ها و گردنبندها می‌ساختند و برگردن و پایها و دستهای خود می‌بستند، تا آن وقت که به سرِ حمزه افتادند و وی را نیز مُثله کردند. و هند برفت و شکمِ حمزه بشکافت و جگرِ وی بیرون آورد و پاره‌ای از آن در دهان نهاد و بخناید و فرو نتوانست بردن و بعد از آن، به در آورد و بینداخت. و هرزینت و زیور که به

وی بود، آن روز از خود باز کرد و به وحشی داد.

و ابوسفیان ابن حرب چون وقت آن بود که بازگردد، بر سر کوه شد و آواز برداشت و گفت «یومِ پیومِ اعلیٰ هبل» — گفتا «روزی به روزی» بدر به روزِ اُحُد: یعنی که «ما انتقامِ روزِ بدر به روزِ اُحُد بازخواستیم» و معنی «اعلیٰ هبل» آن است که «خدای بزرگترین ما» (و هبل خدای بزرگترین ایشان بود از بُتها) «دین تو ظاهر شد بر دینِ محمد و قوم تو غالب شد بر قوم او. اکنون، رَفَعَتْ و عَزَّت تو راست و عَلُو و غَلَبَتْ قوم تو راست و خواهد بود.»

و سید فرمود تا عمر برخیزد و وی را جواب دهد و بگوید «الله اعلیٰ و اجل. لا سِواءَ قتلانا فی الجنة و قتلکم فی النار.» — گفتی «بگوی که الله خدای ماست و او بزرگتر و عالی تر است. و بدر با اُحُد برابر نیست و کُشتگانِ ما همه در بهشتند و کُشتگانِ شما همه در دوزخند.»

و عمر برخاست و چنان که سید فرموده بود، جواب وی باز داد.

بعد از آن، ابوسفیان آواز داد و گفت «یا عمر، به نزدیک آی تا از تو چیزی بیرسم!» سید گفت «یا عمر، برو تا چه می گوید!» عمر نزدیک وی شد.

ابوسفیان گفت «یا عمر، به خدای بر تو که مرا خبر ده که محمد زنده است یا نه؟» گفت «به جلال و عظمتِ خدای من بر من که محمد زنده است و اینک آواز تو می شنود.»

ابوسفیان گفت «یا عمر، ابن قیثه مرا گفت که من محمد را بکُشتم. ولیکن، یا عمر، من تو را صادق می دانم.»

چون این بگفت، قصدِ رحلت کرد و آواز داد و گفت «میعادِ ما به قتالِ سالِ آینده است.»

سید گفت «او را جواب بدهید که چنین خواهد بود!»

پس ابوسفیان و لشکرِ کُفار پشت بدادند و برفتند.

و سید علی را فرمود تا برنشست. چون برنشست، سید گفت «یا علی، از دنباله‌ی ایشان برو و بین تا ایشان چه می کنند و بین که ایشان مجرد برنشسته‌اند و اشتران به حوالی‌ها فرستاده‌اند، باشد که مگر غدیری ساخته‌اند یا خواهند ساخت یا به مدینه

خواهند رفت. و اگر بینی که اشتران بار بر نهاده باشند و سواران بر نشسته‌اند، پس بدان که ایشان سر آن دارند که باز مکه روند.»

پس علی ابن ابی طالب از دنباله‌ی ایشان براند و حال بدانست و باز آمد و گفت «یا رسول الله، به جملگی رفتند.»

چون ایشان بر رفتند، مسلمانان پیام‌دند تا کُشتگان خود که شهید شده بودند دفن کنند. و سید گفت — به تخصیص — که «سعد ابن ربیع از میان کُشتگان باز طلبید که زنده است یا نه!»

و این سعد ابن ربیع رئیس انصار بود و از نقبای اهل عقبه بود و از صحابه‌ی بدر بود و شهید روز اُحُد بود.

یکی از انصار گفت «یا رسول الله، من بروم و او را باز طلبم.»

آن مرد برقت و در میان کُشتگان می‌گردید و سعد ابن ربیع را می‌طلبید و بعد از ساعتی، او را دید افتاده و جراحت‌های بسیار یافته، ولیکن هنوز رمقی در وی مانده بود. آن مرد انصاری او را گفت «یا سعد، پیغامبر مرا فرمود تا تو را باز طلبم که زنده‌ای یا نه.» سعد گفت «پیغامبر را از من سلام برسان و بگوی که خدای تو را جزای خیر دهد، بهتر از آن که وی پیغامبران خود را داده است. و قوم مرا سلام برسان و بگوی که سعد گفت و وصیت کرد و شما را سلام می‌رساند و می‌گفت زینهار، زینهار، از نصرت پیغامبر باز نایستید و با دشمنان وی به جان و مال بکوشید و اگر شما همه را بکشند و چنان که یکی بازمانید، باید که از جان سپاری در خدمت وی باز نایستید و اگر به خلاف این کنید، در حضرت خدای معذور نباشید.»

بعد از آن، چون وی این سخن‌ها بگفته بود، روح تسلیم کرد. و آن مرد انصاری پیامد و حکایت وی در حضرت سید باز کرد.

سید به وی ثنا گفت و وی را آمرزش خواست.

(و از این سعد ابن ربیع دخترکی کوچک مانده بود. و یک روز، ابوبکر وی را بر دوش نشانده بود و بوسه بر سر وی می‌داد. یکی گفت «یا ابوبکر، این دخترک از آن کیست که تو او را این همه کرامت می‌کنی؟»

ابوبکر گفت «این دخترک از آن کسی است که وی بهتر بود از من.»

گفتند «آن کیست؟»

گفت «سعد ابن ربیع — که وی از نقبای اهل عقبه بود و از اصحاب بدر بود و شهیدِ روزِ اُحُد بود.»

و بعد از آن، سید بیامد و حمزه از میان کُشتگان طلب باز می‌کرد. و چون به میان ایشان رسید و حمزه را چنان دید که در میان ایشان افتاده و او را مُثله کرده و شکمِ وی شکافته و جگرِ وی بیرون کرده، گفت «اگر نه آن بودی که صَفِیّه (خواهرِ حمزه) دلتنگ شدی و دیگر سنتی شدی بعد از من در میان اُمّتِ من، حمزه را چنین بگذاشتمی و وی را دفن نکردمی، تا فردای قیامت وی را از شکمِ ددگان و حواصلِ مرغان برانگیختندی.» آن‌گاه، گفت که «اگر حق تعالی مرا بر قُریش ظفر دهد، سی از ایشان بر مثالِ حمزه مُثله کنم.»

پس چون سید از سرِ دلتنگی این سخن بگفت که «اگر مرا بر قُریش حق تعالی ظفر دهد، از ایشان به عوضِ حمزه سی تن را مُثله کنم،» حق تعالی آیت‌ها فرو فرستاد در تزکیّتِ سید. پس چون این آیت‌ها فرو فرستاد، سید بر مُصیبتِ حمزه شکیبایی کرد و صبر پیشه گرفت و از مُثله کردن نَهی کرد. و بعد از آن، سید در هر مقامی که ایستادی، اصحابِ خود را وصیّت کردی به صدقه دادن و از مُثله نَهی کرد.

و بعد از آن، سید بفرمود تا حمزه را در بُردی یمانی پیچیدند و بنهادند و بر وی نماز کرد و هفت بار تکبیر گفت چون بر وی نماز می‌کرد. بعد از آن، شهیدان می‌آوردند و در بر حمزه می‌نهادند و سید بر ایشان نماز می‌کرد و هر باری که بر ایشان نماز می‌کرد، بر حمزه نماز می‌کرد، تا هفتاد و دو بار بر حمزه نماز کرد.

و چون حمزه به آن حال افتاده بود، خواهرش صَفِیّه — مادرِ زُبَیر — برسید و چون برسید، سید زُبَیر را گفت «ای زُبَیر، مادرت رها مکن که چنین بر سرِ حمزه آید — که اگر وی را به این حال ببیند، از وی بترسد.»

و چون سید زُبَیر را بفرمود که از پیشِ مادر باز شود و وی را رها نکند، زُبَیر پیشِ مادر باز شد و گفت «ای مادر، کجا می‌آیی؟»

گفت «به پیشِ شما.»

بعد از آن، وی گفت که «پیغامبر می‌فرماید که بازگردی.»

گفت «چرا؟»

گفت «از برای آن که برادرت — حمزه — مُثله کرده‌اند و شکمِ وی شکافته‌اند و اگر تو

او را چنان بینی، دلت از جای برود و آن گاه، خود را باز نتوانی گرفتن.»
صَفِیَّه گفت «اُمّی، آخر این جمله که تو گفتی که با برادرم کرده‌اند، آخر در راهِ خدای کرده‌اند و هزار جانِ ما فدایِ راهِ خدایِ بادا و من نیز دلِ خود نگاه دارم و بر مُصِیْبَتِ وی صبر کنم، تا خدای بر من نیز رحمت کند.»

بعد از آن، زُبَیر بیامد و با سَیِّد حکایت کرد که مادرم چنین و چنین گفت. آن گاه، سَیِّد صَفِیَّه دستوری داد تا بر سرِ برادرِ خود آمد — حمزه را — و بر وی نماز کرد و باز گردید.
پس سَیِّد بفرمود تا حمزه را دفن کردند. و عبدالله ابنِ جَحَش را فرمود تا در برِ حمزه را دفن کردند. و عبدالله ابنِ جَحَش را نیز مُثله کرده بودند.

پس جماعتی از مسلمانان خواستند که کُشتگانِ خود بگیرند و بازِ مدینه برند و دفن کنند. و سَیِّد ایشان را نَهی کرد از آن کردن. گفت «همچنین رها کنید ایشان را و همین جایگاه دفن کنید ایشان را — که این جایگاه کُشته‌اند!»

پس چون همه را دفن کردند، سَیِّد بر سرِ ایشان بیستاد و گفت «من گواهم بر ایشان و بر هر کسی که وی را در راهِ خدای بکُشند که فردایِ قیامت وی را برانگیزانند و از جراحَتِ وی خون می‌آید که لونِ آن لونِ خون باشد، همچون همه‌ی خونها، و بویِ آن همچون بویِ مُشک و عَنَبَر بُود.»

و سَیِّد بفرمود و آن شهیدان، دو دو و سه سه، در پهلویِ یکدیگر می‌نهادند و دفن می‌کردند.

و چون روی بازِ مدینه کردند و بازگردیدند از اُحُد، حَمَنه بنتِ جَحَش دیدند که از مدینه بیرون آمده بود از بهرِ تَفَحُّصِ عبدالله ابنِ جَحَش که برادرِ وی بود و حمزه که خالِ وی بود. و مُصَعَب ابنِ عُمَیر که عَلمدارِ سَیِّد بود و شوهرِ وی بود، نیز کُشته بودند. و اوّل، خبرِ برادرِ پرسید و گفتند که «وی را کُشتند.» و حَمَنه از آن هیچ فریاد نداشت و او را آمرزش خواست و کلمه‌ی استرجاع بگفت. و نیز خبرِ شوهر پرسید — مُصَعَب ابنِ عُمَیر. گفتند که «وی نیز کُشته شد.» حَمَنه هم از آنجا فریاد برآورد و زاری بسیار بنمود.
آن گاه، سَیِّد گفت «زن را هیچ کس به جای شوهر نَبُود.»

و چون سَیِّد به مدینه درآمد، از هر سرایی آوازِ گریه می‌شنید که بر کُشتگانِ خود می‌گریستند و نوحه و زاری می‌کردند. و آب از دیده‌ی سَیِّد روان شد و گفت «هر کسی

را کسی هست که بر وی می‌گیرند و مُصِیْبِی وی می‌دارند الا حمزه که وی را کس نیست.»

بعد از آن، سَعِد ابن مُعَاذ و اَسِید ابن حُضَیْر زَنانِ قَبیلَه را بفرمودند تا بر حمزه نوحه کردند — از بهر آن که هر دو رئیسِ اَنصَار بودند — و بفرمودند تا چنان که بر اهلِ بَیتِ خود نوحه می‌کردند و می‌گریستند، بر حمزه بگریند و نوحه و زاری کنند. بعد از آن، زَنانِ اَنصَار نوحه کنان و گریه کنان، می‌آمدند تا به درِ مَسْجِدِ سَیِّدِ و سَیِّدِ آوازِ ایشان می‌شنید و از خانه بیرون آمد و گفت «رَحْمَتِ خُدای بر شما باد! به خانه‌ی خود بازگردید!» و هم در آن روز، نوحه حرام کرد.

و چون سَیِّدِ می‌آمد از اُحُد، زنی از اَنصَارِ پِیشِ مَسلمانان باز رفته بود و پدر و برادر و شوهرش هر سه کُشته بودند و خَبرِ ایشان باز پرسید و گفتند که «هر سه را کُشتند.»

گفت «پیغامبر چون است؟»

گفتند «به سلامت است و اینک می‌آید.»

گفت «مرا بنباید!»

پس چون سَیِّدِ بدید، رویِ خود بر زمین نهاد و سجده کرد و سر بر آورد و گفت «یا رسولِ الله، مُصِیْبِی که مرا رسید، بعد از آن که تو را دیدم، بر خود سهل و آسان کردم و به شُکرانه‌ی آن که تو را سلامت است، شُکر بر خود واجب کردم.»

پس چون سَیِّدِ به خانه رسید، شَمشیرِ خود فرا فاطمه داد. گفت «آن را بشور — که امروز تقصیر نکرده است و حقّ خود از کافران بسته است.»

و علی شَمشیرِ خود فرا وی داد و گفت «یا فاطمه، این را نیز بشور — که این تیغ امروز با ما راستی کرده است و دادِ اسلام از کُفّار ستده است.»

و هم در آن روز، سَیِّدِ مُنَادا کرد و گفت «لَا فَتَىٰ اِلَّا عَلِیٌّ وَ لَا سَیْفٌ اِلَّا ذُو الْفَقَارِ.» و شَمشیرِ سَیِّدِ «ذُو الْفَقَارِ» گفتندی. و هم در آن روز، سَیِّدِ رویِ بازِ علی کرد و گفت «این کافرانِ قُرَیش را بعد از این بر ما ظفر نخواهد بود، تا ما مکه بگشاییم و ایشان را در رِبْقَه‌ی طاعتِ خود آوریم.»

و غَزو اُحُد در روزِ شنبه بود — نیمه‌ی ماهِ شَوّال. و از مُهاجر و اَنصَار که روزِ اُحُد به قتل آمدند هفتاد تن بودند. و از کُفّارِ قُرَیش که روزِ اُحُد به قتل آمدند بیست و دو مرد بودند و بیشترِ ایشان که به قتل آمدند، حمزه و علی ایشان را کُشته بودند.

غَزْوِ دَوَاذِهِمِ غَزْوِ حَمْرَاءِ الْأَسَدِ بُوَد

محمد ابن اسحاق گوید که سید هم در روز که از غَزْوِ أُحُدِ فارغ شده بود، به مدینه باز آمد و روز دیگر، شانزدهم ماهِ شَوَّال، بفرمود تا مُنادا کردند و همان لشکر که در أُحُد بودند، جمله باز گرد آمدند و جمع شدند. و سید بفرمود که «جمله متفق شوید و از دنباله‌ی دشمن بروید!» و دستوری نداد که کسی دیگر بیرون شود.

پس لشکر که در غَزْوِ أُحُدِ بودند — از مهاجر و انصار — چون مُنادای سید بشنیدند، به جملگی بیرون آمدند و هیچ کس از ایشان انکاری ننمودند و اگر چه زخم بسیار داشتند. و سید برنشست و با ایشان بیرون شد. و غَرَضِ سید از این حرکت آن بود که کافران بشنوند و یقین دانند که مسلمانان را قُوَّتِ هست و ظَن نبرند که مسلمانان ضعیفند. و هشت فرسنگ از مدینه بیرون آمدند و از دنباله‌ی قُرَیشِ برفتند، تا به منزلی رسیدند که آن را حَمْرَاءِ الْأَسَدِ گفتندی و بفرمود تا آن جایگاه نزول کردند سه روز.

و هم در روز که آن جایگاه برسید، مردی از قبیله‌ی بنی خُزاعه که نامِ وی مَعْبَدِ ابنِ اَبی مَعْبَدِ بود از راه در آمد و روی در مکه داشت و این مَعْبَدِ هنوز در اسلام نیامده بود، ولیکن از بنی خُزاعه بود و قبیله‌ی خُزاعه — عَلی الخُصُوصِ — به جملگی دوستدار و هواخواه سید بودند و در حقِّ وی هرگز خیانت نکرده بودند — چه آن کس که مسلمان شده بود و چه آن کس که مسلمان نشده بود. پس این مَعْبَدِ چون سید بدید، بیامد و سلام کرد و تَعزِیَّتِ بگزارد و گفت «یا محمد، مرا سخت آمد واقعه‌ی أُحُدِ و ما چنان می‌خواستیم که این واقعه بر دشمنانِ تو بودی. اما امید چنان می‌داریم که کارِ تو بالایی گیرد و دشمنانِ تو مَقهور و مَخْذُولِ گردند.» چون این سخن بگفت، برخاست و روی در مکه نهاد.

و ابو سُفیان و لشکرش به منزلی رسیدند که او را روحا گفتندی. دیگر بار، اندیشه کردند و با هم گفتند که «ای قوم، ما این ساعت ظفری چنین بر محمد و قومِ وی یافتیم و خیارِ اصحابِ وی بکُشتیم و مُثله کردیم، مثلِ حمزه که پشت و پناهِ لشکرِ وی بود به قتل آوردیم و از راه برداشتیم و وهنی عظیم بود که در کارِ وی آوردیم. اکنون، پیشتر از آن که

وی با خود آید و قوتی و مددی دیگر از جایی طلب کند، ما را دیگر بار معاودتی باید کرد که باز مدینه رویم و وی را و بقیّت اصحاب وی را از راه برداریم و به یکبار از کار وی و قوم وی فارغ شویم — که هرگز دیگر ما را اتفاق نیفتد و چنین فرصتی ما را نباشد.»

پس ایشان در این سخن بودند که معبد ابن ابی معبد خزاعی برسید. و چون ابوسفیان وی را بدید و گفت «ای معبد، بیا تا از محمد و اصحاب وی چه خبر داری؟ — که سر آن داریم که دیگر باره برویم و او را و اصحاب او را مستأصل گردانیم.»

معبد گفت «ای ابوسفیان، این چه سخن است که تو می‌گویی؟ اینک محمد که با لشکری گران بیرون آمده است و به خمراء الأسد فرود آمده است و از قفای شما خواهد آمدن. و این لشکر که من از آن وی دیدم، اگر بر کوه زنند، از جای بردارند.»

ابوسفیان از سخن وی تعجب کرد و گفت «ای معبد، این چه سخن است که تو می‌گویی؟ نه ما دیک از پیش وی بیرون آمدیم و هیچ لشکر با وی نبود؟ و به همه ی لشکر که ما بر وی بگذاشتیم، چندان نبود که سر اشتری بتوانند خورد.»

معبد گفت «ای ابوسفیان، تو را غلط است — که آن روز که تو دیدی، لشکر از مدینه بیرون نیامده بودند، از بهر آن که می‌پنداشتند که جنگ نخواهند کردن. این ساعت که این واقعه به ایشان افتاد، به جملگی جمع آمدند و هر لشکر دیگر که در حوالی مدینه بود، همه به معاونت خود خوانده‌اند و اینک با محمد به خمراء الأسد نزول کرده‌اند و از خشم آتش از دهان ایشان فرومی‌بارد و از تحسّر انگشتان خود به دندان فرومی‌گیرند و می‌گویند که به مصاف نرفتم تا بر قوم ما چنین واقعه‌ای افتاد. و اگر شما این ساعت از این منزل کوچ نکنید که باز مکه روید، خود ببینید که بر شما چه آید و آن‌گاه دانید که من راست گفتم.» و چون ابوسفیان و لشکرش این مبالغت از معبد خزاعی بشنیدند، عزم معاودت باطل کردند و در حال، برنشستند و روی باز مکه کردند.

و چون عزم رفتن کردند، کاروانی از مکه رسید و ابوسفیان کاروانیان را گفت که «من رسالتی شما را می‌دهم. چون به محمد رسید، رسالت من به وی رسانید تا من چندین مال به شما دهم.»

گفتند «بگوی!»

گفت «چون محمد ببینید، وی را بگویید که ابوسفیان و قوم وی اینک معاودت کرده‌اند و می‌آیند که به یکبار شما از پیش بردارند.»

و غرض ابوسفیان از این سخن آن بود که از سخن معبد خزاعی ترسیده بود که وی گفته بود که «لشکر محمد بسیار داشت.» یعنی چون سید این سخن بشنود، بترسد و تعجیل نکند و زودزود از قفای ایشان نرود، تا ایشان از پیش بگریزند و باز مکه شوند. بعد از آن، کاروان به حمراء الاسد رسیدند، به خدمت سید رفتند و گفتند «یا محمد، اینک ابوسفیان و لشکر قریش با ایشان در روحا رها کردیم و سر آن دارند که معاودت کنند و شما را به کلی از راه بردارند.»

بعد از آن، سید جواب باز داد و گفت «خدای پشت و پناه ماست و بس.» و وی را زیادتی و ثوقی و اعتمادی از جانب حق تعالی روی نمود.

و سید، هم در حمراء الاسد، لشکر بپراگند و گفت «بروید در طلب کفار!» بعد از آن، برفتند و ایشان را نیافتند. و دو تن از ایشان باز پس مانده بودند و ایشان را بگرفتند و پیش سید آوردند. و از آن دو تن، یکی معاویه ابن مغیره ابن ابی عاص ابن امیه بود — جد عبدالملک ابن مروان — و یکی دیگر ابو عزهی شاعر بود که او را در بدر گرفته بودند و سید منت بر وی نهاده بود و او را زینهار داده بود و صفوان ابن امیه او را فریفته بود و با خود آورده بود. پس چون او را بر سید آوردند و گفت «یا رسول الله، تو مرا زینهار داده‌ای.»

سید گفت «مؤمن دوبار از یک سولاخ مار نگزد.» و روایتی دیگر آن است که چون ابو عزهی شاعر زینهار خواست، سید گفت «نه — به خدای که تو را دستوری ندهم این بار که به مکه روی و دست به ریش فرود آوری و گویی که محمد دوبار بفریتم.»

پس زبیر ابن عوام را بفرمود که «برخیز و او را گردن بزن!» زبیر برخاست و وی را گردن بزد.

و آن یکی دیگر، معاویه ابن مغیره، خویش عثمان بود و پناه به وی برد تا او را زینهار خواهد. پس عثمان به خدمت سید رفت و زینهار خواست و سید گفت «یا عثمان، از بهر دل تو، وی را زینهار دادم، به شرط آن که اگر او را بعد از سه روز در مدینه بیابند، او را بکشند.»

پس اتفاق چنان افتاد که بعد از سه روز، در مدینه بود و نرفته بود و جایی پنهان بود. و سید زید ابن حارثه و عمار ابن یاسر — هر دو — به طلب وی فرستاده بود و ایشان را

گفت وی را در فلان موضع طلب کنید — که وی آن جایگاه پنهان است. برفتند و هم در آن موضع که سید نشان داده بود او را بیافتند و هم در حال، او را به قتل آوردند.

عبدالله ابن ابی ابن سلول سردارِ منافقان بود و در میان قومِ انصار از وی شریف تر نبود و هر روزِ جمعه او را جایِ مخصوص بودی که بنشستی و هیچ کس دیگر آنجا نتوانستی نشستن و چون سید خطبه خواندی، او بر پای خاستی و موعظه آغاز کردی و تقویتِ کارِ سید بکردی و ستایشِ سید بگفتی و مردم را به متابعت و مطاوعتِ وی فرمودی. و این همه از نفاق می کرد، لیکن نفاقِ وی ظاهر نشده بود و به آن سبب، مسلمانان از وی اغضا می کردند و هیچ تعرض به وی نمی رسانیدند. و چون روزِ اُحد درآمد و خود باز پس گشت و منافقان از دنباله‌ی سید بازگردانید و به غزوِ اُحد نرفت، نفاقِ وی ظاهر شد و مسلمانان بدانستند که وی آن همه از نفاق می کرد.

پس چون سید از حمراء الاسد باز مدینه آمد، چون روزِ جمعه درآمد، سید به خطبه گفتن درآمد. عبدالله ابن ابی به قاعده‌ی خود برخاست تا همچنان موعظه گوید و ستایش کند و مردم را متابعت و طاعتداریِ وی فرماید، مسلمانان برخاستند و دامنِ وی فرو کشیدند و گفتند «ای دشمنِ خدای، چون نفاقِ تو ظاهر شد، تو سزایِ آن نباشی که در چنین جایی سخن گویی. بنشین!»

پس عبدالله ابن ابی ابن سلول چون چنان دید، خجل شد و برنجید و از بهرِ نماز نشست و بر پای خاست و از مسجد بیرون شد.

و چون از مسجد بیرون آمده بود، یکی از انصار به نماز می آمد و او را دید که وقتِ نماز از مسجد بیرون آمده بود و گفت «یا عبدالله، چون است که در چنین وقتی از مسجد بیرون آمده‌ای و می روی؟»

گفت «من برخاستم که موعظه گویم و کارِ محمد تقویت کنم، پس جماعتی از اصحابِ وی برخاستند و دامنِ من فروکشیدند و گفتند تو را نرسد در چنین مقامی سخن گفتن. همانا که سخن بد گفتم که ایشان با من حرکتی چنین کنند؟ و من نیز از خشم برخاستم و از مسجد بیرون آمدم.»

انصاری گفت «یا عبدالله، اکنون بیا تا باز مسجد شویم و پیش پیغامبر رویم تا وی از

بهر تو استغفار کند. باشد که حق تعالی توبه‌ی تو قبول کند.»
 آن منافق بدبخت گفت که «مرا حاجت به استغفارِ محمد نیست.» و برفت و به مسجد باز نشد.

حکایتِ اصحابِ رجیع

محمد ابن اسحاق گوید که در سنه‌ی ثلاث، بعد از آن که واقعه‌ی اُحد افتاد، جماعتی عرب از قبیله‌ی عَضَل و قاره بر سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، در قبیله‌ی ما اسلام ظاهر شد، ولیکن آن جایگاه کسی نیست که احکامِ شریعت در مردم آموزد. و اگر اصحابِ خود چند تن بفرمایی تا در میان ما آیند و ایشان را احکام و فقه و قرآن درآموزند، سخت به جای خود بُود و بسیاری دیگر رغبت کنند و به اسلام درآیند.»
 سید قولِ ایشان باور داشت و شش کس از صحابه‌ی خود اختیار کرد و به میان ایشان فرستاد.

چون به ناحیتِ حِجاز رسیدند، به قبیله‌ی هُذَیل، به جایی که آن را رجیع گفتندی، با ایشان غدر کردند و برفتند و قبیله‌ی هُذَیل که دشمنِ سید بودند، ایشان را خبر کردند و بر سرِ صحابه‌ی سید آوردند. و صحابه‌ی سید غافل بودند و آن وقت خبر یافتند که شمشیرها کشیده بودند و بر سرِ ایشان ایستاده بودند. و ایشان را گفتند «یا دست بدهید تا شما را بگیریم و سوگند خوریم که شما را نکشیم. و اگر نه که دست نمی‌دهید، شما را همین ساعت بکشیم.»

پس سه تن از اصحابِ سید دست بدادند و ایشان را هر سه بگرفتند و سه تن دیگر گفتند «ما را هیچ اعتماد نیست بر عهدِ کافران.» و شمشیرها برکشیدند و به جنگِ کُفار باز ایستادند، تا ایشان را هر سه به قتل آوردند.

و از جمله‌ی این سه تن، یکی عاصِم ابن ثابت بود و اوّل وی بود که شمشیر برکشید و روی در کافران نهاد. و جنگ می‌کردند تا او را به قتل آوردند. و چون وی را کشته بودند، قبیله‌ی هُذَیل خواستند که سرِ وی ببرند و به مکه برند و باز فروشند.

و عاصم در اُحد دو مرد از قُریش کشته بود و هر دو برادر بودند و مادری مُحْتَشَم داشتند در مکه، نام او سُلَافَه بنت سَعْد. چون خبر بردند به وی که «عاصم ابن ثابت هر دو پسرِ تو را بکُشت»، او سوگند خورد که اگر بر عاصم دست یابد، از کاسه‌ی سرِ عاصم آب بازخورد. و قومِ هُدَیل از این معنی خبر داشتند و از این سبب بود که می‌خواستند که سرِ عاصم به مکه برند و بفروشند. پس قصد کردند. حق تعالی زنبوری بسیار حوالی عاصم برانگیخت، چنان که هیچ کس از کافران نتوانستند که گردِ عاصم گردند. گفتند «بگذارید تا شب درآید و این زنبورها بروند، آن‌گاه سرِ وی برداریم.»

چون شب درآمد، حق تعالی بارانی بفرستاد و آبِ باران لاشه‌ی عاصم را برگرفت و از چشمِ کافران ناپدید کرد.

و عاصم در حالِ خود نذری کرده بود که تا وی زنده باشد، نگذارد که دستِ هیچ کافر بر اندامِ وی رسد و نیز خود دست بر اندامِ هیچ کافر نهد. پس عاصم تا زنده بود، نگذاشت که هیچ کافر دست به وی نهد و نیز دست خود بر هیچ کافر نهد. پس حق تعالی از بهرِ کرامتِ عاصم، نخواست که دستِ کافران بر اندامِ وی رسد؛ گاه زنبور را حجابِ وی ساخت و گاه باران را.

پس قومِ هُدَیل آن سه تن را که اسیر کرده بودند از صحابه برگرفتند و روی به مکه نهادند تا ایشان را بفروشند. چون نزدیکِ مکه رسیدند، یکی از آن سه کس دستِ خود بازگشود و شمشیر برکشید و با کافران جنگ می‌کرد، تا وی را بکُشتند.

و دو تنِ دیگر را به مکه بردند و بفروختند. یکی را زید ابن دَئنه می‌خواندند و صفوان ابن اُمیّه او را بازخرید تا وی را به عوضِ پدرِ خود بازکُشد — که پدرِ وی را در بدر کشته بودند. و یکی دیگر هم یکی از مکه که پدرِ وی در بدر کشته بودند بازخرید و نامِ وی خُبیب ابن عَدی بود که این مرد او را بازخرید تا وی را بکُشد به عوضِ پدرِ خود.

و صفوان ابن اُمیّه زید را به دستِ غلامی از آنِ خود باز داد و گفت «او را از حَرَم به در بر و بکُش!»

و جماعتی از قُریش به تماشا با وی برفتند و از جمله‌ی ایشان، یکی ابوسُفیان بود. و چون غلامِ صفوان زید ابن دَئنه را بنشانند که وی را گردن بزند، ابوسُفیان در پیشِ وی رفت و زید را گفت که «من چیزی از تو پیرسم و راست بگوی و سوگند می‌دهم تو را به خدای که راست بگویی که چون است.»

گفت «بگوی تا چه می‌گویی!»

دیگر گفت «به خدای که راست بگوی که اگر این ساعت به جای تو محمد بودی و تو در خانه‌ی خود به سلامت نشسته بودی با زن و فرزندِ خود، تو را خوشتر بودی، یا این ساعت که تو را خواهند کُشتن؟»

گفت «لا وَاللَّهِ که مرا این ساعت خوشتر است. و اگر مرا هزار جان بودی و جمله برفتی، دوستتر از آن داشتمی که کمتر آزاری به محمد رسیدی.»

ابوسفیان روی با قوم خویش کرد و گفت «ای قوم، من هرگز ندیدم قومی که یکی چنان دوست دارند که اصحابِ محمد را دوست می‌دارند.»
و هم در ساعت، زید را به قتل آوردند.

و آن کس که خُبیب را بخریده بود و او را محبوس داشته بود تا روزی که خود خواهد و وی را به عوضِ پدرِ خود بازگُشد و آن مردِ کافر کنیزکی مسلمان داشت و آن کنیزک حکایت کرد که هر وقتی به آن خانه درنگرستمی که خُبیب در آن خانه محبوس بود، خوشه‌ای انگور دیدم که در دست داشتی و می‌خوردی و در آن وقت، هنوز هیچ جایگاه انگور نبود — که موسم نرسیده بود — و خُبیب را در حبس هیچ طعام به وی نمی‌دادند.

پس خُبیب را بیرون آوردند که وی را بیاویزند. پس چون وی را خواستند آویختن، گفت «مرا یک لحظه مُهلت دهید تا دو رکعت نماز بکنم!»

او را مُهلت دادند تا دو رکعتی بکرد — با تَضَرُّع و خُشُوع و حضور. و بعد از آن، گفت که «اگر نه آن بودی که شما را ظن افتادی که از بیمِ آویختن نماز دراز می‌کند و اگر نه، چنان می‌خواستم که چند رکعت نمازِ دیگر بکردمی.»

بعد از آن، وی را بیاویختند.

و خُبیب بر ایشان دعا کرد و حق تعالی دعایِ وی قبول کرد و ایشان که در قتلِ وی حاضر بودند، هر یکی به علّتی گرفتار کرد و به بلایی مُبتلا شدند.

حکایتِ اصحابِ پِئْرِ مَعُونَه

و سید بعد از غزوی اُحُد، بقیَّتِ ماهِ شوّال و ذوالقَعده و ذوالحِجّه و محَرّم در مدینه بود. چون صفر بیامد و اصحابِ پِئْرِ مَعُونَه بفرستاد. و حکایتِ ایشان چنان بود که رئیسی بود از اهلِ نَجْد و او را ابوبَرا عامِر ابن مالِک گفتندی و به «مُلاعِبِ الأَیْنَه» معروف بود. و این ابوبَرا کافر بود، ولیکن با سید دوستی کرد. پس این ابوبَرا به خدمتِ سید آمد از نَجْد و گفت «یا مُحَمَّد، اهلِ نَجْد دور از کار نیستند و اگر تو جماعتی به برایشان فرستی تا ایشان را دعوت کنند و به راهِ اسلام خوانند، ظاهر آن است که اجابت کنند و به اسلام درآیند و تو را به خود قبول کنند.»

بعد از آن، سید گفت «من می ترسم که اهلِ نَجْد غَدَری کنند و اصحابِ مرا به قتل آورند.»

وی گفت «من ضَمَانِ ایشانم که هیچ غَدَری نکنند.»

آن گاه، سید بفرمود تا نوشته ها به رؤسایِ اهلِ نَجْد نوشتند و چهل و دو تن از خیارِ مسلمانان به راه کرد و بفرستاد به اهلِ نَجْد.

چون آن جایگاه رسیده بودند، به موضعی که آن را پِئْرِ مَعُونَه گفتندی، رئیسی آن جایگاه مُقام داشت که نامِ وی عامِر ابن طُفیل بود و قبیله ی بسیار به وی تعلق می داشت. اوّل، نامه ی سید به یکی دادند از اصحاب و به پیشِ وی فرستادند. و آن دشمنِ خدای خود هیچ التفاتی به نوشته ی سید نکرد و نخواند و در حال، بفرمود و آن صحابی را بکُشتند که نوشته به وی آورده بود. و دیگر لشکر برگرفت و ناگاه، بر سرِ لشکرِ اسلام آمد. و اصحابِ سید چون چنان دیدند، شمشیر برکشیدند و روی در ایشان نهادند و جنگ با ایشان می کردند، تا چهل تن از صحابه به قتل آمدند.

و دو تن از صحابه که مانده بودند به صحرا بودند و اشتر می چرانیدند و ایشان را از این حال خبر نبود. و چون باز آمدند و هنوز دور بودند از آن موضع که صحابه فرود آمده بودند، نگاه کردند، غُباری چند دیدند برانگیخته و مُرغانی چند سبز دیدند که از آسمان فرود آمده بودند. بعد از آن، گمان بردند که این واقعه افتاده است و اصحاب را به قتل

آورده‌اند. و این دو تن، یکی عمرو ابن اُمیّه بود — ضَمَری — و یکی دیگر مردی بود از اَنصاری.

پس با همدیگر برگفتند که «ما چه کنیم؟»

عمرو ابن اُمیّه گفت «بیا تا باز پس رویم و خبر به نزد رسول بریم و او را آگاهی دهیم.»

اَنصاری گفت «لَا وَاللَّهِ — که ما نیز برویم و جنگ کنیم تا ما نیز شهید شویم، چون دیگر برادرانِ خود.»

پس ایشان — هر دو — پیامدند و جنگ می‌کردند، تا آن مردِ اَنصاری کُشته شد و عمرو ابن اُمیّه اسیر کردند.

بعد از آن، عمرو ابن اُمیّه گفت «من از قبیله‌ی مُضَرَم.» و ایشان با قبیله‌ی مُضَر دوستی داشتند. به این سبب، او را سر بتراشیدند و دست بازداشتند و به مدینه باز شد. و سید از آن حال خبر داد.

و بعد از آن، سید به غایت دل‌تنگ شد و گفت «این فعلِ ابوبَرا است — که وی آمد و ایشان را به راه کرد و من نمی‌خواستم که ایشان را بفرستم.»

بعد از آن، ابوبَرا — مُلَاعِبِ الْأَسِنَّه — این حال باز شنید و بشنید که سید از وی رنجیده است و اهلِ نَجْدِ چَنین غَدَری کرده‌اند و زینهارِ وی بخورده‌اند.

پس عامِر ابن طُفَیل در بندِ آن شد که صید کند در صحرا. پس رَبِیعَه — پسرِ ابوبَرا — مترصد بود تا عامِر ابن طُفَیل برنشست و به صحرا شد. و از دنباله‌ی وی به صحرا شد و چون وی را دریافت، نیزه بر زانوی وی زد و وی را از اسب جدا کرد و به قتل آورد. و این جمله کراماتِ اصحابِ پُترِ مَعُونَه بود.

و از اصحابِ پُترِ مَعُونَه هم این عامِر ابن طُفَیل حکایت کرده بود که بعد از آن که اصحابِ سید به قتل آورده بودند، یکی در میانِ ایشان دیدم هم در حال که ایشان را بکُشتند که جمعی از آسمان درآمدند و او را برگرفتند و در هوا می‌بردند و من دیدم که او را بر آسمان می‌بردند تا از چشمِ من ناپدید شد. و من پرسیدم که «این چه کس بود؟» گفتند که «عامِر ابن قُهَیره بود — مولایِ ابوبکر.»

غزو سیزدهم غزو بنی نضیر بود

و حکایت این غزو چنان است که چون عمرو ابن اُمیّه از جانب نجد باز پس آمد، بعد از آن که در پُتْر مَعُونه آن واقعه بر صحابه افتاده بود، در راه که می آمد، از قبیله ی بنی عامر دو مرد بگشت. و قبیله ی بنی عامر از خویشانِ عامر ابن طفیل بودند که آن غدر بکرده بود.

پس چون پیامد و حکایت آن بگفت، سید آن را ناخوش آمد و گفت «ئمی بایست کردن — که ایشان با ما عهد دارند. اما چون بگشتی، من خونبهای ایشان بدهم.» و بعد از چند روز، سید با ابوبکر و عمر و جمعی از صحابه برخاست و به پیش قوم بنی نضیر شد. و قوم بنی نضیر یهود بودند، و لیکن با سید عهد داشتند. و سید احوال آن دو مرد که عمرو ابن اُمیّه ی ضمّری کشته بود با ایشان بگفت و از ایشان یاری خواست تا دیت به قبیله ی بنی عامر گزارند.

یهود بنی نضیر به ظاهر قوی بدادند و گفتند «یا محمّد، هر چه تو خواهی، ما بدهیم.» و از پیش سید برخاستند و برفتند و با یکدیگر مشورت کردند و می گفتند «ای قوم، ما محمّد هرگز رایگان تر از این و خالی تر از این نیابیم. اکنون، یکی برخیزد و بر سر بام بالا شوید و سنگی برگزید و بر سر وی فرو کوبید، تا به یکبارگی از دست وی باز رهیم.»

جهودی از ایشان گفت «من برخیزم و این کار بکنم.» آن بدبخت برخاست و سنگی بزرگ برگرفت و به سر آن بام شد که سید زیر آن بام نشسته بود و خواست که بر سر سید فرو کوبد. هم در حال، جبرئیل پیامد و گفت «یا رسول الله، از این جایگاه برخیز و باز مدینه رو — که یهود غدّری خواهند کرد.» و سید پیش از آن که آن یهودی سنگ از دست رها کردی، بی آن که احوال با صحابه ی خود بگفتی، برخاست و باز مدینه آمد و خبر هیچ کس از صحابه نکرد که با وی بودند.

بعد از ساعتی، ابوبکر و عمر و دیگر صحابه چون سید بازندیدند، خاطر ایشان